

دبیر کمیته کردستان محمد آسگران
Tel: 00491635112025
E-mail: asangaran@aol.com

مسئول ارتباطات شهرهای کردستان عبدال گلپریان
Tel: 00358 405758250
E-mail: abdolgolparian1@gmail.com

ایسکرا

۶۲۲

اساس سوسیالیسم
انسان است.
سوسیالیسم
جنبش بازگرداندن
اختیار به انسان است.



منصور حکمت

www.iskraa.net

نشریه کمیته کردستان حزب کمونیست کارگری ایران

www.m-hekmat.com

چهارشنبه ها منتشر میشود

۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۱، ۹ مه ۲۰۱۲

سرمدییر عبدال گلپریان



ناصر اصغری

مجروح می کنند. بعضی از این کارگران و خانوادهها و نزدیکانشان گزارش دادهاند که مأموران امنیتی مناطق مرزی عمداً به اسبها و سایر حیوانات بارکش شلیک کرده و آنها را کشتهاند.

کارگران مرزی، مردمان فقیری هستند که از دست بیکاری و فقر به حمل بارهای سنگین بر پشت خود و

صفحه ۲

... و زمانی برای کشتن صاحبان اسبها!

امروز دیگر کسی به اسبهای کارگران مرزی در استانهای آذربایجان غربی، کردستان و کرمانشاه مشروبی برای مستی نمی دهد. آنها را همراه با صاحبانشان به رگبار می بندند و می کشند. گناهشان هم صرفاً این است که کمکی می کنند که لقمه نانی بر سر سرفه کودکان انسانهای فقیر و بیکار این منطقه آورده شود. گزارشگر ویژه سازمان ملل متحد، احمد شهید، در گزارش خود از ایران، در باره کارگران مرزی سه استان یادشده گفته است که مأموران رژیم اسلامی سالانه دهها کارگر مرزی غیرمسلح و حیوانات باربر آنها را بی مهابا با سلاحهای مرگبار خود می کشند و

جمهوری اسلامی را وادار کرد که عزیزان دستگیر شده را فوراً آزاد کند. دستگیر شدگان جرمی مرتکب نشده اند. برگزاری مراسم اول مه حق همه مردم است. مجرم واقعی مقامات و نهادهای حکومتند که به صف شرکت کنندگان در روز جهانی کارگر حمله کردند.

دستگیر شدگان روز جهانی کارگر در سنندج، کارگران زندانی و همه زندانیان سیاسی باید فوراً و بدون قید و شرط آزاد شوند.

کمیته کردستان

حزب کمونیست کارگری ایران

۳ مه ۲۰۱۲



کمیته کردستان حزب کمونیست کارگری این دستگیری ها را شدیداً محکوم می کند و از کارگران و مردم مبارز سنندج می خواهد که برای آزادی این عزیزان در مقابل زندان یا سایر مراکز دولتی دست به تجمع اعتراضی بزنند. دستگیر شدگان و خانواده های آنها را نباید تنها گذاشت. باید با تمام قوا به حمایت از آنها برخاست و

در جریان حمله مأموران رژیم اسلامی به شرکت کنندگان مراسم روز جهانی کارگر در سنندج چند نفر دستگیر شدند. طبق خبری که به کمیته کردستان حزب رسیده است تعداد دستگیر شدگان ۹ نفر هستند که اسامی ۷ نفر آنان بدین قرار است: "زاهد بنفشی، فرهاد زندی، شیرکو کردی، حمید طاری مرادی، محمد لطیفی، فرزاد حسین پناهی و هوشیار. دو نفر دیگر از دستگیر شدگان که زن هستند هنوز اسامی آنها را دریافت نکرده ایم. مقامات حکومت در سنندج اعلام کرده اند که دستگیر شدگان یک ماه در زندان خواهند ماند.

محمد علی محمدی از اعضای اتحادیه آزاد کارگران ایران، نزدیک به سه ماه است که در بازداشت بسر می برد



یک شگرد جمهوری اسلامی برای فشار به فعالین کارگری و فعالین سیاسی فشار به خانواده های آنان و جلوگیری از خبر رسانی است. چون

صفحه ۸

بنا به خبری که به تاریخ ۹ اردیبهشت در سایت اتحاد منتشر شده است، محمد علی محمدی کارگر ساختمانی شهر سنندج، یکی از اعضای اتحادیه آزاد کارگران ایران از ۲۵ بهمن تا کنون در زندان بسر میبرد. بنا بر خبر روز ۲۵ بهمن سال ۹۰ او به اداره اطلاعات جمهوری اسلامی احضار و مستقیم روانه زندان شده است و مأمورین اطلاعات با تهدید خانواده این کارگر زندانی را از اطلاع رسانی منع کرده اند و بدون هیچ پاسخی محمد علی را در بازداشت نگاه داشته اند.

روز کارگر نگاه ها بکجا باید دوخته شود.

متن تسلط فکری و پایبندی فعالین جنبش کارگری و فعالین سیاسی به مکانیسم های کارا و کارساز متحد کردن کارگران و خانواده های کارگری، با اتخاذ تصمیم های سریع و بموقع، به انجام رسید. در دل اختناق و استبداد

صفحه ۲

افق اعتراض و حق طلبانه؛

در شهرهای کردستان، اول ماه مه امسال افق اعتراضی و حق طلبانه جدیدی به سنت جنبش اعتراضی کارگری افزوده است. تحرك آگاهانه و شکل سازماندهی مراسم اول ماه مه در تعداد زیادی از شهرها و بویژه در شهر سنندج بر



نسان نودینیان

سه شنبه ۱۹ اردیبهشت سالروز اعدام فرزاد کمانگر و چهار نفر از همزمان اوست

صفحه ۳

زندگی نامه من (بخش سیزدهم) / سهیلا شریفی

صفحه ۵

اخباری از شهرهای کردستان

صفحه ۸

آزادی، برابری، حکومت کارگری!

از صفحه ۱ روز کارگر نگاه ها بکجا ...



سیاسی حاکم در ایران تدارک و برپایی مراسم های اول ماه مه و برافراشتن پرچم سرخ و مطالبات مهم و فوری جنبش کارگری و مزدبگیران جامعه، صدور قطعنامه که بیان واقعیت های زندگی روز مره و مشکلات امروز جنبش کارگری را در مقابل دولت و کارفرماها قرار داد، به اندازه کافی پیشروی و ابراز وجود اجتماعی - اعتراضی طبقه کارگر و مزدبگیران جامعه را در دل اوضاع کنونی به صحنه سیاسی آورد.

پیام صاحب جامعه؛

جمهوری اسلامی در روز کارگر بازنده اصلی صحنه سیاسی جامعه کردستان بود. روز کارگر و برپایی مارش و صدای حق طلبانه کارگران در شهرهای کردستان مشت محکمی بود بر صورت کثیف و سرکوبگر رژیم اسلامی در ایران. با وجود تهدیدات و گرو کشی از کارگران و اعمال توطئه های ضد کارگری نیروهای اطلاعات و امنیتی جمهوری اسلامی، کارگران با اتکا به تجارب ارزنده چند سال گذشته توانستند در مقابل رژیم اسلامی بایستند و عملاً در صحنه اجتماعی - سیاسی در روز کارگر بعنوان برنده اصلی مارش های اعتراضی خود را به نمایش بگذارند. از حدود دو سال گذشته آترناتیو سازی یا امید بستن به حملات نظامی آمریکا - اسرائیل و راه حل های لیبی و عراق در میان اپوزیسیون ناسیونالیست و احزاب و دارو دسته های قومی در کردستان در جریان است. کمی سازی ایجاد حکومت منطقه (هه رژیم) و برپایی پارلمان کردی و کسب قدرت سیاسی احزاب و جریانات ناسیونالیستی با راه حل آمریکایی در فضای سیاسی و

منتشر کنم. مراجعه به این کتاب و واقعیتهای امروز رشد جنبش برپایی اول ماه مه و قدرت طبقاتی و میزان خودآگاهی این طبقه را میتوان دید و به آن افتخار کرد.

مارش روز کارگر امسال در سنندج خوشبختانه به آرشبو بی بی سی در مورد رشد چپ گرایی و مارکسیسم برگی پر افتخار اضافه کرد.

هر درجه پیشروی و برپایی جشن و راه پیمایی های روز کارگر در اوضاع پر تحول سیاسی در ایران به پشتوانه و خمیر مایه اتحاد، همبستگی و قدرت جنبش کارگری و به نفع فضای سوسیالیستی و چپ جامعه تمام میشود. اینها مکانیسم جابجا کردن نیرو و اعتماد به جنبشهایی است که امروز در جامعه ایران در مقابل هجوم وحشیانه رژیم اسلامی ایستاده اند، و از طرف دیگر اعلام آمادگی این جنبشها بویژه جنبش کارگری در مقابله با بورژوازی و دولت آنها نیز میباشد.

سرنوشت مثبت و مقدرات کمونیستی ما، قدرت گیری کمونیسم کارگری و چپ در گرو این تحركات و خود آگاهی های طبقاتی و سیاسی است که در دل جامعه ریشه دارد و هر بار به بهانه و به مناسبتی این پرچم در مقابل جامعه قرار داده خواهد شد. امروز این پیام هنوز ضعیف است، اما فردا با رشد این جنبش و اعتراضات است که قوی تر از گذشته ابراز وجود خواهد کرد.

امروز در دل این موقعیتهای مثبت باید برای پیشروی و تحکیم دستاوردهای کنونی، فعالین کارگری و رهبران عملی در شهر و مراکز کارگری میتوانند بر ایجاد و گسترش تشکل پذیری کارگران بیافزایند. کماکان با اتکا به مجمع عمومی در مراکز کار و دخالت هر چه بیشتر کارگران و مطلع کردن آنها از مطالبات کارگران و بالا بردن میزان همبستگی و آماده کردن آنها برای اعتصابات و رسیدن به مطالباتی که در قطعنامه روز کارگر امسال مطرح شده است، از اقدامات روتین و پایه ای خواهد بود.

۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۱

از صفحه ۱ و زمانی برای ...



گاهها هم به کمک حیواناتی مثل اسب و قاطر پناه برده اند. اجناسی را که آنان، عمدتاً، از مرزهای کردستان عراق وارد ایران می کنند، اجناسی مثل سیگار، پوشاک و منسوجات، لوازم صوتی و تصویری، وسایل برقی، لاستیک خودرو و وسایل آرایش هستند که از مناطق صعب العبور مرزی به داخل شهرها و روستاهای مرزی انتقال داده می شوند. در گزارشی در همین مورد آمده است که ۱۵۰ نفر از این مردم زحمتکش و فقیر در سال گذشته که "به دلیل مشکلات اقتصادی، فقر و بیکاری شماری از شهروندان کرمانشاه، کردستان، و آذربایجان غربی از روی ناچاری و در قبال دستمزد ناچیز اقدام به حمل و ورود کالای خارجی از نقاط غیر رسمی گمرکی می کنند" کشته شده اند. چهار نفر از این زحمتکشان هم به دلیل سقوط بهمین، سرمای شدید و انفجار مین هایی که رژیم اسلامی در جنگ خانمانسوز ۸ ساله صدور اسلامش به عراق برای مردم هدیه آورد، جانشان را از دست داده اند. "دوم فروردین ماه سال ۹۰ فردی به نام پورمند مدحت نیا بعد از ضبط کالای قاچاق تعدادی از "کاسبکاران مرزی" بر اثر تیراندازی ماموران مرزی شهر نوسود در میدان معلم این شهر کشته و سه نفر دیگر زخمی می شوند." توجه می فرمائید که در روز روشن و در میدان مرکزی شهر هم این انسانهای شریفی که بخاطر نان در آوردن به ساندیس

۴ مه ۲۰۱۲

از طریق سایت زیر به کتاب یک دنیای بهتر می توانید دسترسی پیدا کنید.
www.wpiran.org
جزیب کمونیست کارگری ایران
آرشبو عمومی منصور حکمت
www.hekmat-public-archive.net

سه شنبه ۱۹ اردیبهشت سالروز اعدام فرزاد کمانگر و چهار نفر از همزمان اوست.



گرامی بدارند.

با برگزاری مراسم و تجمعات اعتراضی یاد فرزاد کمانگر و همه فعالین سیاسی اعدام شده را گرامی می‌داریم و به اعدامهای گسترده در ایران اعتراض می‌کنیم!

فرزاد کمانگر معلم آزاده، انساندوست و فعال مدافع حقوق انسانی بود که به همراه شیرین علم هولی، فرهاد وکیلی، علی حیدریان و مهدی اسلامیان در زندان اوین در سحرگاه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۹ به دست جلادان حکومت اسلامی اعدام شد.

حکومت اسلامی هنوز جرات نکرده، محل دفن این زندانیان سیاسی را به خانواده های آنها اعلام کند، چرا که از تبدیل شدن محل دفن این زندانیان سیاسی، به میعادگاه معترضین به اعدام و مخالفین قتل عمد دولتی و هزاران نفر آزادخواه و طرفدار کمانگرها و علم هولی ها می‌ترسد.

اعتراض به حکم اعدام فرزاد کمانگر و چهار هم‌رزم او در سطح بین‌المللی بسیار گسترده بود و نهادها و سازمانهای متعددی به این حکم جنایتکارانه اعتراض کردند. علیرغم این اعتراضات، فرزاد کمانگر را در حالیکه در مقابل جلادان سرخم نکرده و شجاعانه از انسانیت و حقوق انسانی مردم دفاع می‌کرد، به‌همراه فرهاد وکیلی، شیرین علم هولی، علی حیدریان و مهدی اسلامیان پای چوبه دار بردند.

کمیته بین‌المللی علیه اعدام از همگان دعوت می‌کند، با برگزاری مراسم، تجمع و برنامه های گرامیداشت در هر کجایی که امکانش را دارند، یاد فرزاد کمانگر و همه اعدام شدگان در طول سی و سه سال حکومت جنایت اسلامی را

میکنیم که در سالروز اعدام فرزاد کمانگر و چهار هم‌رزم او مراسم گرامیداشت به پا داشته و با جمع آوری امضا و یا سازمان دادن میتینگهای اعتراضی به احکام اعدام در ایران اعتراض کنند.

بیانیه کمیته برگزار کننده مراسم اول مه ۲۰۱۲ سنندج بمناسبت برگزاری شکوهمند روز جهانی کارگر

اول ماه مه، روز جهانی کارگر، روز کیفرخواست طبقه کارگر علیه نظامی است، که با اتکا به ساختار طبقاتی و مناسبات ضد انسانی، سعی بر تعمیق شکاف های طبقاتی موجود میان انسانها دارد؛ نظامی که کارکرد واقعی آن از همان آغاز ظهورش تا کنون، چیزی جدای از فقر و فلاکت، جنگ و خونریزی و فساد و تباهی برای بشریت نبوده و نخواهد بود؛ نظامی که هر بار با بروز بحرانهای جدید، پیش از پیش بشریت را به سوی سراشیب تند سقوط، سوق می دهد.

در چنین اوضاعی طبقه کارگر برای رهایی از ستم طبقاتی و زدودن غبار نابرابری های موجود از چهره زندگی خویش، و ساختن تاریخ پیشاوری خود، به باز تعریف عظمت طبقه کارگر، متناسب با شرایط کنونی، با توجه به بحرانهای موجود پرداخته و با در دستور کار قرار دادن مبارزات متحدانه و گسترده کارگران در سراسر جهان، افق روشنی را پیشاوری محرومان و تهیستان قرار میدهد.

بدین منظور، امسال در اول ماه مه کارگران در چهار گوشه جهان، از استرالیا تا کانادا، از آمریکای جنوبی تا شمال آفریقا و شرق دور در آسیا، از خیابانهای سنندج و پاریس تا نیویورک و شیکاگو، فریاد برابری طلبی و عدالت خواهی و شعار نان و آزادی برای همه بشریت را به فراخوان جنبش جهانی ضد سرمایه داری، رساتر از همیشه پر پرچم های خود به اهتزاز در آوردند و فریاد بر آوردند: بیکاری و گرسنگی، تبعیض و بی حقوقی، زندان و اعدام و استثمار انسان به دست

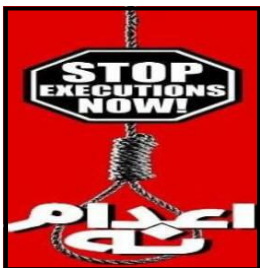
انسان باید برچیده شود! و هر چه متحدانه تر، آوای برپایی دنیایی آزاد و برابر و عاری از ستم و استثمار را سرودند. در مقابل سرمایه داری باز هم امسال در بسیاری از نقاط جهان، با بهره گیری از ابزارهای سرکوبش، به منظور شکافتن صفوف در هم تنیده کارگران، رژه آنان را مورد تعرض و تهاجم وحشیانه خود قرار داده، تا بار دیگر نقاب از چهره واقعی و ضد انسانی اش بیافتد.

کارگران سنندج نیز قصد داشتند امسال در اول ماه مه، هم آوا و هم صدا با دیگر کارگران و هم طبقه ای های خویش در سراسر جهان، خواسته ها و مطالبات خود را اعلام دارند! اما در مقابل چه شد؟ گسترش فضای شدید امنیتی و پلیسی در سطح شهر سنندج، به منظور ایجاد فضای رعب و وحشت، جهت جلوگیری از استقبال و مشارکت عمومی از مراسم؛ احضار و تهدید کارگران و فعالین کارگری و اخذ تعهد مبنی بر عدم حضور آنان در مراسم؛ تنها بخشی از مانع تراشی های دستگاه های دولتی و امنیتی، بر سر راه برگزاری روز جهانی کارگر بود.

با این اوصاف کارگران و توده های مردم به ستوه آمده از فقر و تنگدستی، سدها و موانع موجود را نادیده انگاشته و با سر دادن سرود: برخیزیم زنجیران گرسنگی! خود به رهایی خویش برخیزیم! جهان از بنیاد دگرگون می شود، و آفتاب جاودانه خواهد درخشید... به خیابانها آمدند؛ تا طنبن فریادهای در هم آمیخته شان، دلیلی بر اتحاد طبقاتی شان باشد! به خیابانها آمدند تا فریاد برآرند که دیگر فقر و گرسنگی بس است!

زنده باد اول ماه مه!
زنده باد همبستگی طبقاتی کارگران!
کمیته برگزار کننده مراسم اول ماه مه ۲۰۱۲ سنندج
۱۶/۰۲/۱۳۹۱
۰۵/۰۵/۲۰۱۲

زنده باد یاد و خاطره معلم رزمنده و انسان دوست فرزاد کمانگر مرگ بر حکومت جنایتکار اسلامی کمیته بین المللی علیه اعدام ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۱ برابر با ۵ ماه مه ۲۰۱۲





احساسمان برای همدیگر نمی کردیم، ولی کاملاً معلوم بود که چیزی فراتر از دوستی بین ما شکل گرفته است. فکر می کنم علی بیشتر از من از این احساس آگاه بود ولی از آنجا که من با قاطعیت هر نوع احتمال عشق و ازدواج را رد می کردم و قسم می خوردم که هیچوقت ازدواج نکنم و عاشق کسی نشوم، او هم جرات نداشت چیزی در اینباره بگوید. احتمالاً می دانست که اگر آنروزها چیزی از عشق خودش به من می گفت، رابطه ام را بکلی باهاش به هم می زد و دوستیمان هم تمام میشد. مثل دو دوست از هم خداحافظی کردیم. قرار شد هر شب ستاره سهیلا را نگاه کنیم و هر وقت توانستیم برای هم نامه بنویسیم. من از او خواستم مواظب خودش باشد. "من از او مواظبت خواهم کرد. نمی گذارم به خطر نزدیک شود. الان دیگر او دکتر علی است و زندگیمن در دستهایش قرار دارد" پویا دوست علی بود که طبق معمول به شوخی و با محبت همیشگی اش فضا را برای همه قابل تحمل تر می کرد. پویا پسری بسیار منظم و تمیز و خوش تیپ بود و همیشه وسایلش را مرتب در ساکش می چید. همه چیزهایی را که لازم داشت با خود حمل می کرد. می گفتند در سخت ترین لحظات پویا از ساکش مانند جعبه جادو خوراکی و چیزهای برد بخور در می آورد و به داد دوستان گرسنه و از سرما یخ زده اش می رسید. پویا همیشه بخاطر اینکه سر و وضع به هم ریخته ای داشت و دکمه پیراهنم را که یکماه بود افتاده بود نمی دوختم و شلوارم آنقدر بلند بود که همیشه روی زمین کشیده می شد سربرسم می گذاشت. "تو هم این دکمه را بگیر و به پیراهنت بدوز. نمی خواهم وقتی برمیگردیم این سنجاق را روی یقه پیراهنت ببینم" و با خنده یک دکمه کوچک آبی رنگ را

دکتر احمد در مقر روی زمین نشسته بود و داشت کتاب می خواند. من پیشش نشستم و مثل او پاهایم را روی زمین دراز کردم. به او گفتم که دوست دارم بروم ناحیه، برایش توضیح دادم که وضع جسمی خوبی دارم، همیشه در همه کارها شرکت می کنم، پا به پای همه پسرها کلتگ می زنم و بلوکها را جابجا می کنم، معمولاً مریض نمی شوم و بدنم مقاومت زیادی دارد و به اندازه کافی پزشکی یاد گرفته ام که از عهده کار یک واحد نظامی برآیم. گفتم و گفتم و او هم چیزی نگفت. آخر سر با لیخندی دوستانه به پاهایم اشاره کرده و گفت پاهایت را نگاه کن و بعد دستی به شانه ام زد و رفت. می دانستم منظورش چیست. با همان یک جمله تمام حرفهایم را زده بود. پاهایم کوچک بودند، جسه ام ضعیف بود و نمی توانستم یک کوله پشتی پر از دارو را همزمان با اسلحه و مهمات در راهپیماییهای طولانی حمل کنم. بهش حق می دادم. اما هر روز یک گروه را بدرقه می کردم. خداحافظی ها سخت بود. می دانستم بعضیها را هیچوقت دوباره نخواهم دید و این قلبم را بدرد می آورد. روزی که واحد علی (حالا دیگر او را علی فرهنگ صدا می زیم، دکتر احمد هدایت برایش یک اسم شهرت پیدا کرده بود. می گفت همه باید اسم کامل داشته باشند) رفت ساعتها گریه کردم. نمی دانستم چرا گریه می کنم. تظاهر می کردم که بخاطر اینکه من نمی روم گریه می کنم. اما لیخندهای مهربان و همدردی کردهایم دوستانم به من می گفت که آنها از خودم بهتر می دانند دردم چیست. حقیقتش این بود که من و علی خیلی به هم نزدیک شده بودیم و با وجود اینکه هیچکدام از ما اقرار به عشق و محبت نمی کردیم و در تمام شب زنده داریهایمان اشاره ای به

چشم به هم زدن داشته باشد، نصف آنرا سوزاند. همه ما با تعجب به این صحنه نگاه می کردیم و منتظر عکس العمل بها بودیم که میخکوب شده بود و جای خالی سبیلش را که با شعله آتش کمی هم سوخته بود می مالید و باورش نمی شد نصف سبیل عزیزش سوخته است. تا بها بخواهد اتاق را دور بزند و خودش را به داخل برساند شیرین فرار کرد و چند روزی سعی می کرد جلو بها آفتابی نشود. بیچاره بها ناچار شد سبیلش را کوتاه کند و مدتها طول کشید که آنرا دوباره به حالت اولش برگرداند.

روزها بسرعت هفته شدند و هفته ها ماه و بزودی دوره ما تمام شد و همه شروع کردند به حاضر شدن که به گردانهای خود برگردند و همراه واحدهایشان برای عملیات نظامی به منطقه بروند. هر روز که می گذشت قلب من سنگینتر میشد. من مثل بچه های کوچکی که خواهر و برادرهایشان به مدرسه می روند و آنها نمی توانند بروند، با حسرت و آرزو دیگران را نگاه می کردم که کوله پشتیهای پزشکی خود را آماده می کردند، وسایل جراحیشان را استریل می کردند و آنها را در ستهای مخصوص می پیچیدند، داروهای متعدد را در کیسه های کوچک و جیبهای بغل کوله پشتی می گذاشتند، گوشیهایشان و دیگر ابزار آلات مورد نیاز را آزمایش می کردند که مطمئن شوند کار می کند. آنها هم مثل بچه های کوچکی که برای اولین بار به مدرسه می روند، وسایلی را که داشتند با هم مقایسه می کردند و بلند بلند و با هیجان در مورد آنها حرف می زدند. مخلوطی از ترس و هیجان را میشد در چشمهایشان دید. ترس از اینکه نتوانند از عهده وظایف سنگینی که بعد از آن بعنوان پزشکیار گردان برعهده خواهند داشت بر آیند و هیجان بخاطر ماجراهایی که در پیش داشتند. و این چیزی بود که من برایش پر پر می زدم، ترس و هیجان. اما من به هیچ واحدی تعلق نداشتم و علیرغم اصرارها یم مسئولین مرکز پزشکی نمی خواستند مرا به هیچ واحدی بفرستند. یک روز بعد از نهار پیش دکتر احمد عزیز پور رفتم که از او خواهش کنم مرا به منطقه بفرستند.

زندگی نامه من (بخش سیزدهم)



بخش سیزدهم

گنجشک می کشتند و بعد آنها را تمیز کرده و روی آتشی که در گوشه ای برپا می کردند، کبابشان می کردند. گنجشکها پرنندگان کوچولوی هستند و معمولاً گوشت زیادی ندارند و پاک کردن آنها همه گنجشک کار کمی نبود. برای همین حمید و بها سعی می کردند جای پرتی جشن بگیرند که کسی مزاحشان نشود و شکمی از عزا در آورند. اما گاها من و علی در شب زنده داریهایمان راهمان به بساط آنها می خورد و آنها هم ما را دعوت به گنجشک خوری می کردند.

این سه نفر تیم جالبی بودند. خیلی با هم متفاوت بودند، اما نکات تشابه فراوانی هم با هم داشتند. حمید در دندانپزشکی کار می کرد و با لهجه غلیظ ترکی حرف می زد و معمولاً با مایه ای از شک و تردید به هر چیزی نگاه می کرد، مخصوصاً نظرات و دیدگاههای تازه را با وسواس زیاد بررسی می کرد. مطلب و بها هر دو پزشکیاران بسیار باسابقه و مجرب بودند و هر دو از مسئولین اتاق عمل هم بودند و جراحیهای کوچک را با مهارت انجام می دادند. بها سبیل بلندی داشت که به سبک هیپیهای دهه ۶۰ تا روی چانه اش می رسید و کلی به آن افتخار می کرد و با محبت خاصی هر چند وقت یکبار آنرا نوازش می کرد و یا آنرا شانه می کرد. سبیل قشنگی بود، قهو ای رنگ و نرم و لطیف و به پوست تیره بها می آمد. بها هم اینرا می دانست برای همین آنقدر به آن می رسید. یکبار شیرین آنرا با فندک سوزاند و بها را حسابی عصبانی کرد. بها بیرون دم پنجره اتاق دختران ایستاده بود و داشت با شیرین و چند نفر دیگر شوخی می کرد. شیرین هم از درون اتاق به لبه پنجره تکه زده بود و سرسبز بها می گذاشت و او را بخاطر سبیل بلندش اذیت می کرد. "اینو کوتاه کن و گرنه با این فندک آنرا آتش می زنم." "جرات نخواهی کرد اینکار را بکنی. این سبیل مقدس است. می کشمت اگر به آن دست بزنی." شیرین هم که این نوع لجبازیهای بچگانه از او بعید بود، ناگهان فندک را درست زیر سبیل بها روشن کرد و تا کسی وقت

شبهای دراز و گرم تابستان که شیفت نبودیم دور هم جمع می شدیم و می گفتیم و می خندیدیم. من و علی همیشه دیرتر از همه می خوابیدیم. گاهی وقتها تا ساعت ۳ یا ۴ صبح زیر نور نقره ای مهتاب قدم می زدیم و ستاره ها را به هم نشان می دادیم و در مورد اینکه کدام نزدیکتر است و کدام زیبا تر است صحبت می کردیم.

- اون مجموعه را که می بینی دب اکبر و آن دیگری دب اصغر است.

- دب؟! چه کلمه خنده داری فکر می کنم فارسی آن بهتر است. خرس بزرگ و خرس کوچک.

- من بچه که بودم همیشه روی پشت بام دراز می کشیدم و به آنها نگاه می کردم. هیچوقت نتوانستم آنها را بشکل یک خرس مجسم کنم. بیشتر شبیه پرنده هستند

- آن یکی را میبینی که از همه بزرگتر و درخشان تر است، ستاره سهیل است. همیشه به خواهرم که او هم اسمش سهیلاست میگفتم اون ستاره مال اوس.

- چه خوب پس می تونه ستاره من هم باشه. ستاره سهیلا.

- باشه بخاطر تو و خواهرم اسم آنرا عوض می کنیم و اسمش را می گذاریم ستاره سهیلا.

گاهی وقتها خودمان را پیش بها و حمید و مطلب که میرفتند شکار گنجشک و بعد آنها را کباب می کردند و حسابی جشن می گرفتند، مهمان می کردیم. حمید و بها روش خاصی برای شکار گنجشک داشتند. شها با چراغ قوه به سراغ لانه گنجشکها می رفتند و نور را توی صورت آنها انداخته و گنجشکهای بیچاره را که از ترس خشکشان زده بود گرفته و بلافاصله کله کوچک آنها را از تنشان جدا می کردند. هر دفعه معمولاً سی یا چهل

زندگی نامه...

از صفحه ۴



توی دست من گذاشت و بعد مرا بغل کرد و سوار ماشین شد. این آخرین باری بود که پویا را می دیدم. چند ماه بعد در حمله به یکی از پایگاههای رژیم، پویا جان خود را از دست داد و ننید که من دکمه آبی کوچولویی را که به من داده بود به یقه پیراهنم دوخته بودم.

دلَم برای همه دوستانی که رفته بودند و مخصوصا علی خیلی تنگ میشد. شبها تا دیروقت روی تخته سنگی می نشستم و به ستاره مان نگاه می کردم. روزها سعی می کردم تا خرخره خودم را مشغول کار کنم که وقت زیادی برای فکر کردن نداشته باشم. هر روز صبح با ترس و وحشت به اخبار عملیاتهای نظامی رفقایمان در ناحیه گوش می کردم و همیشه منتظر شنیدن خبر بدی بودم. زخمیهائی که از ناحیه بر میگشتند از دوستانم خبر می آوردند. "بین محسن چه خوب زخم را بخیه کرده، فکر می کنم اصلا جاش نماند" دکتر صابر یک آمپول به من زد که همه مسیر را روی قاطر خوابیدم. خیلی خوب بود و گرنه با این دردها و آنهه قاطر سواری می مردم. "قباد خیلی با مزه است. آمپولهای ویتامین را می شکند و می خورد، می گوید اینجوری قوی خواهد شد."

قباد از هم دوره ایهای ما نبود. اما همشهری من و یکی از نزدیک ترین دوستان من و علی بود. او هیكلی درشت و قلد بلند داشت و تیربار را مانند يك اسباب بازی حمل می کرد و قطار فشنگهایش را مثل تسبیح در دستش می چرخاند. ترس برای قباد احساس نا آشنائی بود. در عملیاتها همیشه او را آنور خط جبهه دشمن پیدا می کردند. علی می گفت "یکبار رفتیم يك پایگاه را گرفتیم و آخر سر ساختمان را با آر پی جی منفجر کردیم. وقتی دود و گرد و خاک ناشی از آر پی جی خوابید، قباد را دیدیم که در حالی که لباس تازه ای را که آنجا پیدا کرده بود، می پوشید و تیربارش را يك وری روی دوشش انداخته بود از خرابه های آن خارج میشد. ظاهرا از يك لحظه فرصت استفاده کرده بود

که برود توی ساختمان ببیند می تواند لباسی پیدا کند. شلوار خودش روز قبل با آتش سوخته بود."

از آنجا که قباد یکی دو سال از من جوانتر بود و رفتارش هم خیلی بچه گانه بود، من مثل برادر کوچکم به او برخورد می کردم. سر به سرش می گذاشتم و اصلا نمی توانستم او را جدی بگیرم. مخصوصا برخوردش به دخترها و ازدواج خیلی مختص به خود بود. برای قباد ازدواج و پیشنهاد ازدواج دادن انگار بخشی از امورات روزمره زندگی بود که به سادگی می شد به آن نوکی زد و از کنارش گذشت. امروز پیشنهاد ازدواج می داد و فردا اصلا یادش نبود چنین کاری کرده است و با همان سادگی و صمیمیت گذشته با طرف برخورد می کرد. معمولا پیشنهاد ازدواج دادن کار آسانی نبود. پسری که از يك دختر خوشش می آمد و از او می خواست باهاش ازدواج کند، روزها و ماهها خودش را برای آن لحظه آماده می کرد، حرفهایش را پیش خودش تکرار می کرد و روز و ساعت مناسبی را انتخاب می کرد که احساسش را بیان کند و وقتی هم جواب رد می گرفت بهش بر می خورد و تا مدتها با دختر مربوطه حرف نمی زد یا با او سر سنگین می شد.

هیچکدام از این قوانین شامل قباد نمی شد. او جوانتر از آن بود که تعلق احساسی عمیقی به کسی پیدا کند و وقتی از دختری خوشش می آمد، همان لحظه احساسش را بیان می کرد و به همان سرعت هم آنرا فراموش می کرد. همه کسانی که او را می شناختند از این عادت او خبر داشتند و این موضوع کوچکترین تاثیری در رابطه آنها با قباد نمی گذاشت و همه او را دوست داشتند. وقتی من در این موارد اذیتش می کردم، می گفت آخرش از حرص تو هم شده با يك پیرزن ازدواج می کنم و با اشاره چشم، یکی از دخترهائی

بعضی از قدیمیها هم هنوز جائی نرفته بودند. در نتیجه هنوز به اندازه کافی هیجان در زندگی وجود داشت که من را راضی نگه دارد. بهر حال می دانستم بزودی زمستان فرا میرسید و بخاطر سرما و برف عملیاتهای نظامی محدود می شد و دوستانم به اردوگاههای مرزی بر می گشتند. فقط امیدوار بودم تا آموغع بلائی سرشان نیاید.

مری من معتقد بود که من به اندازه کافی آموزش دیده ام و از خصوصیات يك عضو حزب برخوردار هستم و می توانم تقاضای عضویت در حزب کمونیست ایران را بکنم. من هم تقاضای عضویت کردم. آن سالها عضویت مثل الان آسان نبود که هرکسی که برنامه حزب را قبول داشت بتواند يك فرم را پر کند و عضو شود. باید ثابت می کردی که برنامه را فهمیده ای و به آن معتقدی و اینرا در عمل نشان دهی. می بایست در یکی از ارگانهای حزب فعالیت کنی و فعالیتت بازگویی روحیات کمونیستی ات باشد، می بایست بتوانی روی محیطت تاثیر بگذاری و دیگران را به راهت علاقمند کنی، می بایست در راه آرمانت فداکاری کنی و غیره. من فکر می کردم همه بایدها و نبایدهای لازم را بخوبی پیش برده بودم و امیدوار بودم که با عضویتم موافقت شود. دو هفته بعد فیروزه پیش من آمد و گفت با عضویت من موافقت نشده است. "من و چند تای دیگر خیلی از تو دفاع کردیم. اما بیشتر اعضای هیئت تصمیم گیری معتقدند که تو هنوز خیلی جوانی و باید به لحاظ اجتماعی کمی پخته تر شوی تا بتوانی عضو حزب باشی. اما تصمیم گرفته شد که تو را پیش عضو کنند و در یکی از زیر حوزها سازمانت دهند" من کلی نا امید شدم. نمی دانستم کجای رفتارم غیر اجتماعی بود و روی چه عرصه ای می بایست کار می کردم که مورد قبول هیئت تصمیم گیری واقع می شد. یعنی چطور می توانم فرد می توانست اجتماعی شود. اینرا خود فیروزه هم نمی دانست. هر چه باشد تعریف خاصی از این ترم وجود ندارد و هر کس کاملا اختیاری آنرا برای خود تعریف می کند. فکر می کنم هیچ بهانه دیگری نداشتند و ناچار بودند دلیلی بیاورند. بهر حال من پیش عضو شدم و در یکی از زیر

حوزه ها سازماندهی شدم. زیر حوزه ها در واقع همان کار حوزه ها را می کردند. یعنی آموزش می دیدند و هر جا لازم میشد در محیط کار و فعالیتشان دخالت می کردند. سلول سازماندهی سیاسی اعضا رسمی حوزه بود. حوزه ها در واقع ظرف ابراز وجود سیاسی اعضا حزب بودند. اعضا حزب می توانستند در حوزه ها در مورد سیاستهای حزب صحبت کند، می توانستند نظرات و پیشنهاداتشان را برای پیشبرد بهتر سیاستها بیان کنند، می توانستند در مورد اختلافات سیاسی درون حزب اظهار نظر کنند، می توانستند رای گیری کنند و می توانستند اعضا جدید بپذیرند و بر امر آموزش غیر اعضا نظارت کنند. زیر حوزه ها هم تحت نظارت سیاسی این حوزه ها بودند.

آموزش سیاسی یکی از مهمترین عرصه های کار و فعالیت بود و در تمام سطوح تشکیلاتی پیش برده می شد. از آنجا که اکثر کسانی که در صف پیشمرگان کومله بودند، جوان و کم سواد بودند و خیلیها روستائی بودند و با مارکسیسم و سیاست زیاد آشنائی نداشتند، تاکید ویژه ای بر امر آموزش وجود داشت. می گفتند رفقای کمیته مرکزی و مخصوصا منصور حکمت در جلسات حزبی مرتبا بر امر آموزش اعضا و کادرهای تشکیلات تاکید میکنند. این اندازه توجه به آموزش یکی از ویژگیهای خاص تشکیلات ما بود. سنتا سازمانهای مسلح کرد، اهمیتی به این موضوع نمی دادند. برای آنها مسئله خاصی وجود نداشت که کسی را بر اساس آن آموزش بدهند. مسئله ملی و مبارزه برای خلق کرد يك جنبش اجتماعی دیرین بود و ملحق شدن به نیروهای مسلح و از آنها جدا شدن برای خیلی از جوانان کرد، امری آشنا و معمولی بود. پیشمرگ احتیاج به دانش و آگاهی زیادی نداشت که بر مردم حکومت کند. نفس اسلحه داشتن به او این صلاحیت را می داد که بعنوان ناجی و ماورای مردم ظاهر شود. حکومتی هم که او برایش می جنگید قرار نبود سیستم متفاوتی با آنچه وجود داشت، باشد. يك حکومت محلی که وزرا و استانداران



تخته سنگهای اطراف پایگاه می نشستیم، غذایمان را همانجا می خوردیم و جلسه را هم همانجا برگزار می کردیم. آن دور و برها پر از درختان زالزالک بود و من عاشق زالزالک بودم. هر بار که به یکی از این پایگاهها می رفتیم من تا خرخره زالزالک می خوردم و یک کیسه هم پر می کردم و برای دوستانم در اردوگاه می بردم. هر وقت هم زالزالک نرسیده بود، میوه های وحشی دیگر و یا گل می چیدیم. نوعی میوه وحشی بود که من اسش را نمی دانم، اما خیلی پر آب و شیرین بود و در دهن نوعی مزه گس بجا می گذاشت. اینها از یک نخود هم کوچکتر بودند و معمولا روی بوته ها سبز می شدند و رنگهای زیبای زرد و قرمز داشتند. آنها را نمی شد در کیسه ریخت چون له می شدند و خیلی زود خراب می شدند. اما من راه حمل آنها پیدا کرده بودم. نوعی گل آن اطراف سبز می شد که کله ای گرد و تیغی داشت. مثل یک توپ گرد تیغی که ساقه ای بلند و سفت داشت. من این گلها را میکندم و میوه های وحشی را کنده و روی تیغهای آن می گذاشتم. اینکار هنری برای من لذتبخش بود. میوه های کوچولوی رنگی روی کله خاری این گلها خیلی قشنگ می شدند و من هر وقت حوصله داشتم سعی می کردم رنگها را با هم قاطی کنم و طرحهای خوشگلی درست کنم. خودم از این کلکی که می زدم خیلی راضی بودم، اما کسی از آن خبری نمی دید. میوه ها خیلی کوچولو و بشدت ظریف بودند و خیلی زود له می شدند و خاراها هم تیز و بیرحم بودند و دست آدم را سوراخ می کردند. کسی حاضر نبود بخاطر چهار دانه میوه دستش را زخمی کند.

بهر روز و جمال همیشه با من همراهی می کردند. ما سه نفر

بیشتر از دیگر اعضای گروه با هم می پلکیدیم. بهروز از همه سیاسی تر بود و خودیخود نقش رهبری جمع ما را برعهده داشت. او از قدیم فعال سیاسی بود که سالها با یک سازمان چریکی (فکر می کنم ارتش رهایی بخش ...) کار کرده بود و در جنگهای شمال بعنوان پارتیزان جنگیده بود. تازه همان اواخر طی اطلاعیه ای از سازمان خودش استعفا داده و به حزب کمونیست ایران پیوسته بود. همیشه بعد از جلسات حوزه من و جمال پیش بهروز می ماندیم و از او می خواستیم داستان جنگهای چریکی اش را برایمان تعریف کند. با وجود اینکه خودمان هم بنوعی پارتیزان بودیم، اما شنیدن در مورد کسانی که در جنگهای شمال اسلحه داشتند و می جنگیدند خیلی جالب بود.

زمستان که شد، دوستانم یکی یکی برگشتند. هر چند که آنها دیگر در مرکز پزشکی کار نمی کردند و با واحدهای خود می ماندند، اما همینکه آن اطراف بودند و من می توانستم ببینمشان خوب بود. علی را تقریبا هر روز می دیدم. ساعتها با هم حرف می زدیم. از دعوایهایی که در واحدها داشت صحبت می کرد، از محفل بازی یک عده از مسئولین و از اینکه خودش و چند نفر دیگر در مقابل آنها ایستاده بودند. از پویا برایم تعریف می کرد. از اینکه اگر پویا زنده بود، حتما طرف او را می گرفت، "چون پویا یک کمونیست واقعی و انسان صادقی



یکی از جمعهای مدرسه حزبی افراد زیرحوزه ما از ارگانهای مختلف بودند. از مرکز پزشکی فقط من بودم. بهروز در بخش فنی کار میکرد، معصومه از روابط عمومی بود و حسن و جمال از ارگان انتشارات بودند. دیگران هم بودند که من الان خوب یادم نمی آید. جمال و حسن از معدود پیشروگان کومله بودند که ایرانی نبودند. آنها اهل شهرهای کردستان عراق بودند و مخفیانه در میان صفوف پیشروگان کومله بودند. اگر رژیم صدام حسین می فهمید آنها پیش ما هستند نه تنها آنها را اعدام می کردند بلکه ما هم دچار مشکل جدی میشدیم. طبق قراری که بین کومله و دولت عراق وجود داشت، ما حق فعالیت و دخالت سیاسی در عراق را نداشتیم. نمی توانستیم در شهرهای کردستان تبلیغ کنیم و مطلقا اجازه نداشتیم شهروندان عراقی را به درون صفوف خود بپذیریم. اما جنبش کمونیستی عراق متوجه حزب ما و مخصوصا نوشته ها و نظرات منصور حکمت شده بود و با علاقه آنها دنبال می کرد. بعضی از فعالین آنها فارسی یاد گرفته بودند که بتوانند نوشته های منصور حکمت را بخوانند. ظاهرا بعضی از این محافل مخفیانه با حزب تماس داشتند و چند نفری که در صفوف ما فعالیت می کردند از جمله حسن و جمال کسانی بودند که فعالیتهایشان لو رفته بود و در خطر دستگیری و اعدام از طرف رژیم صدام حسین بودند و کومله مخفیانه آنها را در صفوف خود پذیرفته بود تا راهی برای خارج کردن آنها از منطقه پیدا شود.

کار کردن با این گروه برای من جالب بود. از آنجائی که جلساتمان را هر دفعه در یکی از ارگانها برگزار می کردیم، می توانستم با افراد ارگانهای مختلف آشنا شوم و به جاهائی بروم که معمولا نمی رفتم. از همه بهتر وقتی بود که جلساتمان را در پایگاه گاپیلون می گرفتیم. این پایگاه روی یکی از کوههای اطراف اردوگاه مستقر شده بود و یکی از چند پایگاه اطراف اردوگاه بود که وظیفه دیده بانی و نگهبانی از اردوگاه را برعهده داشت. رفتن به پایگاه یعنی از اردوگاه خارج شدن و این برای ما حالت نوعی پیک نیک داشت. اگر هوا خوب بود بیرون روی

زندگی نامه...

از صفحه ۵

و شهردارانش بجای فارسی، کردی حرف می زدند و لباس کردی می پوشیدند، نهایت هدفی بود که آنها برایش می جنگیدند. در نظام پیشنهادی آنها قرار نبود کارگر و مردم دستی در حکومت داشته باشند، شورا و مجمع عمومی و نهادهای مردمی جایی در سیستم فکری آنها نداشتند و ساختار اقتصادی جامعه همچنان بر پایه استثمار کارگر و تولید سود برای یک عده قلیل بود. حزب کمونیست اینطور نبود. حزب کمونیست یک سازمان خلاف جریان بود که می خواست کل سیستم اقتصادی و سیاسی و دولتی جامعه را زیر و رو کند و بجای آن یک جامعه متفاوت و انسانی بسازد. برای اینکار لازم بود نیروهایش را آماده کند و آنها را با عقاید کمونیستی و مارکسیستی مسلح سازد. رهبران حزب و در راس آنها منصور حکمت معتقد بودند حالا که بنا به شرایط عده قابل توجهی از کمونیستها و انقلابیون یکجا و تحت رهبری این سازمان جمع شده اند باید از این فرصت نهایت استفاده را کرد و کادرهای کمونیست و پخته ای آموزش داد که در شرایط متفاوتی هم که در آینده ممکن است برایشان پیش بیاید بتوانند جلو بیاورند و پرچم کمونیسم را برافراشته نگه دارند. (تاریخ نشان داد که این آموزشها در سالهای بسیار حساس بدرج جنبش کمونیستی خورد! در فصلهای بعدی به این می پردازم)

به همین دلیل بود که امر آموزش از اهمیت ویژه ای برخوردار بود و طرحهای متفاوتی برای پیشبرد بهتر آن ارائه داده میشد. پیشروگان و افراد غیر عضو مرئی داشتند و موظف به مطالعه و فراگیری متون پایه ای مارکسیسم و ادبیات حزب بودند، پیش اعضا در زیرحوزه آموزش می دیدند، اعضا در حوزه ها و سمینارهای حزبی شرکت می کردند و در سطوح بالاتر هم مدرسه حزبی اکتبر بود که برای آموزش کادرهای باسابقه و قدیمی و مسئولین سیاسی واحدها سازمان داده شده بود.

بود و از محفل بازی بدش می آمد". من هم از ماجراهای مرکز پزشکی می گفتم، از افراد تازه ای که به ما پیوسته بودند، از اینکه فرید دیگر مسئول سیاسی مرکز پزشکی نیست و الان جای دیگری کار می کند و کسی که به جای او مسئول سیاسی شده، مثل او خوب نیست، از اینکه دیگر در بخش کار نمی کردم و به درمانگاه منتقل شده بودم و غیره. لابلای حرفهایمان هم علی تکه هائی می پراند که احساسش را نسبت به من نشان می داد. من منظورش را می فهمیدم. این موضوع را در نامه هایش هم متوجه شده بودم. اما خودم را به نفهمی می زدم. نمی خواستم عاشق شوم (فکر می کردم نیستم)، حوصله عشق و عاشقی نداشتم و از دوستیم با علی همانطور که بود راضی بودم. می ترسیدم مانند خیلی از زوجهای دیگر بعد از مدتی حرفی برای هم نداشته باشیم و از هم خسته شویم. می ترسیدم زندگی مشترک انسان را وابسته کند و آزادی را از من بگیرد. من نمی خواستم به کسی وابسته باشم. دوست داشتم خودم برای خودم تصمیم بگیرم و هرکاری دلم می خواست بکنم. هرچند می دانستم علی با خیلی از مردهای دیگر فرق داشت، اما بهرحال مرد بود و در همان جامعه و در دل همان سنتها بار آمده بود و من نمی خواستم آثار این سنتها را در رفتار او ببینم. "با اینهمه بدبینی هیچوقت نمی توانی ازدواج کنی" یکی از دوستانم با خنده به من می گفت. شاید اینطور بود. ولی من نیازی به عجله کردن نمی دیدم.

وقتی واحد علی به اردوگاه چناره منتقل شد، (اردوگاه دیگری که با ما فاصله زیادی داشت) علی برای خداحافظی پیشم آمد. وقتی فهمید که من روی تصمیم خودم هستم و نمی خواهم با او ازدواج کنم، با

زندگی نامه ...

از صفحه 6

ناراحتی و در حالی که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد از من جدا شد. من از او خواش کردم که برایم نامه بنویسد و نگذارد این موضوع روی دوستیمان تاثیر بگذارد. نیمچه قولی داد و با عجله دور شد.

* * * * *

با ادامه جنگ ایران و عراق، شرایط ماندن در اردوگاههای مرزی برای ما هم سخت تر می شد. دولت عراق برای ساختن یک کمربند امنیتی در مرز، همه روستائیان را مجبور به ترک خانه و روستاهایشان کرده و بدون اینکه مسکن و امکاناتی برایشان فراهم کند آنها را آواره شهرهای داخلی تر می کرد. بعضی وقتها روستائیان مخفیانه بر سر خانه و زندگیشان بر می گشتند و خطر کشف شدن از طرف رژیم صدام و توپ باران ایران و انفجار مین را به آوارگی و بی خانمانی در شهرهای سلیمانیه و هولیر ترجیح می دادند.

یک عده ای از روستائیان که هنوز در آن منطقه مانده بودند با تراکتور خودشان را به اردوگاه ما رسانده و پسر جوان ۱۷ یا ۱۸ ساله ای را که روی مین رفته بود و بشدت سوخته بود را به درمانگاه آوردند. او را در یک پتو پیچیده و توانسه بودند آتش را خاموش کنند، اما هنوز از پوستش دود بلند میشد و اثری از حیات در آن نمانده بود. هنوز هم می توانم بوی تند گوشت سوخته و چهره بیجان آن پسر جوان را بوضوح مجسم کنم. از همه دردناکتر این بود که خانواده اش از ترس اینکه نیروهای حکومت متوجه جریان نشوند، مجبور شدند جنازه او را در میان کاههایی در تراکتور پنهان کنند. انگار حتی مرگ هم نمی توانست انسان را از شر چنین رژیمهایی راحت کند.

اینور مرز بودن ما باعث نشده بود که جمهوری اسلامی ما را فراموش کند. توپ باران و بمباران اردوگاههای نیروهای اپوزیسیون امری روزمره بود و بیشتر راهها و مناطق اطرافمان مین گذاری شده بود. یک پیاده روی ساده در کوههای

پشت سر اردوگاه می توانست به آسانی منجر به یک فاجعه شود. در یکی از این توپ بارانها کژال یکی از دوستان نزدیک من و خواهرش ویدا و چند نفر دیگر جانشان را از دست دادند. تازه داشت هوا تاریک می شد که انفجار عظیمی اردوگاه را لرزاند. مردم ریخته بودند بیرون که ببینند چه اتفاقی افتاده است و بلندگوها از همه می خواستند که به پناهگاهها بروند و از تجمع در یکجا خوداری کنند. مسئولین پزشکی از ما خواستند آماده باشیم، احتمال زیاد تعدادی زخمی شده بودند. چند دقیقه بعد زخمیها از راه رسیدند. درمانگاه و اتاق عمل و بخش بستری پر از ناله های افراد مجروح شده بود و ما پزشکیاران به اطراف می دویدیم و هر کس بنوبه خود تلاش می کرد هرکاری از دستش بر می آید برای نجات مجروحین انجام دهد. دکتر اردلان با یک سرنگ بلند به قلب یکی از آنها مستقیما آدرنالین تزریق می کرد و بها که از یافتن رگ دست دیگری نا امید شده بود با تیغ پوست وی را برید و سعی کرد آمپول را در رگ ویدا که دیگر کاملا از خون خالی شده بود فرو کند و به او سرم وصل کند. دکتر احمد مجبور شد چند بار به او بگوید تا بها بفهمد که دیگر فایده ندارد و ویدا از همان لحظات اول جان داده است.

من در اتاق عمل بودم وقتی که رحمان را آوردند. در واقع بدن تکه پاره شده او را آوردند. یکی از دستهایش فقط با یک تکه پوست به بدنش آویزان بود، استخوانهای پایش زده بود بیرون و خون از همه جای بدنش فوران می کرد. در همان لحظات اول یک دست و یک پایش را بردند، فک بالا و پائینش را که از چند جا شکسته بود و از جا در رفته بود به هم دوختند که تکان نخورد و شکستگی اش بیشتر نشود. پای دیگرش را بخیه کرده و آنرا گچ گرفتند. دست دیگرش را و زخمهای دیگرش را هم پانسمان کردند. کف اتاق عمل پوشیده از خون و گوشت و تکه های بدن و پنبه و باندهای پانسمان و کیسه های خالی سرم بود. وقتی برای تمیز کردن نبود، فعلا باید تا می توانستیم جان کسانی را که در خطر بودند نجات می دادیم.

ساعت از دو بعد از نصف شب گذشته بود وقتی بالاخره کارمان در اتاق عمل تمام شد و توانستیم

رحمان را به بخش بستری منتقل کنیم. من در حالی که به چهره رنگ پریده او نگاه می کردم، پیش خودم فکر می کردم که آیا مردن او بهتر از زنده ماندنش با آن وضع نمی بود؟ تازه دردهای جسمی اش یکطرف، وقتی که بالاخره به هوش می آمد و می فهمید که همسرش ویدا دیگر زنده نیست، چه دردی می بایست بکشد. اگر من بودم احتمال زیاد مرگ را ترجیح می دادم. ساعت سه بعد از نیمه شب، وقتی به بخش بیماران بستری رفتم شنیدم کژال هم در چادر ویدا و رحمان بوده و همانجا جان باخته است. تا آن لحظه متوجه خستگی مفرط و حالت تهوعی که در اثر استشمام بوی خون و دارو بهم دست داده بود، نشده بودم. حتی نمی دانستم که سرپایایم غرق خون بود. با شنیدن خبر مرگ کژال از اتاق بیرون دیده و در گوشه ای کنار سنگها دولا شدم و حالم بهم خورد. دیگر نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. استفراغ می کردم و در همان حال بطرز هیستریکی گریه می کردم.

کژال و خواهرش ویدا

کژال دختر ظریف و مهربان و دوست داشتنی بود. قلبی به ظرافت پوستش داشت و بنرمی می خندید. دختر شلوغ و پر سر و صدائی نبود، و تلاشی برای جلب توجه نمی کرد. اما حضورش اطمینان بخش بود و نوعی آرامش و اطمینان را با خود به هرجا که می رفت می برد. انسان می توانست به آسانی زندگیش را در دست او بگذارد و مطمئن باشد که کژال با دلسوزی تمام هر کاری از دستش بر بیاید برای او خواهد کرد. نمی توانستم باور کنم کژال دیگر در میان ما نیست. نمی توانستم قبول کنم که او دیگر به اتاق دختران نخواهد آمد و با آن لبخند دلنشینش آنرا روشن نخواهد کرد.

آتش هیچکدام از ما نتوانستیم بخوابیم. تقریبا همه پزشکیاران در بخش بودیم و هرکس گوشه ای از کار را انجام می داد. مریمهای معمولی را همه مرخص کرده بودیم که جا برای زخمیها باشد. می بایست آنها را که در وضع بدی بودند حاضر می کردیم که برای معالجه به بغداد منتقل شوند. دمدمای صبح رحمان به هوش آمد و

ما دستگیری عباس کامیل، سخنگوی اتحاد علیه بیکاری، توسط ارتش عراق را محکوم میکنیم

فعالین و رهبران آنان در روز اول ماه مه آخرین اقدام در این مورد بود.

ما بازداشت عباس کامیل را قویا محکوم میکنیم و آنرا نقض آزادی تجمع برای اعتراض علیه طبقه سرمایه دار می دانیم. ما به تمام کارگران، رهبران کارگری، و اتحادیه های کارگری عراق و اتحادیه های کارگری بین المللی فراخوان میدهم که این حمله را محکوم بکنند. بازداشت عباس کامیل قادر نخواهد بود از اعتراض کارگران و از دفاع کارگران از حقوق خود جلوگیری کند. برعکس، این عمل خشم کارگران علیه این دولت ارتجاعی ضد کارگری را افزایش خواهد داد و ما را در مبارزاتمان بیشتر به پیش خواهد راند تا زمانی که به اهدافمان برسیم.

زنده باد اول ماه مه
قدرت طبق کارگر در اتحاد و
تشکل آن است
ما خواستار به رسمیت
شناخته شدن کامل حق کارگران
برای تشکل، اعتصاب و
تظاهرات هستیم.

اتحاد علیه بیکاری در عراق
- UAU
بغداد - ۲ مه ۲۰۱۲

عباس کامیل، سخنگوی اتحاد علیه بیکاری، به هنگام رسیدن به میدان تحریر بغداد برای شرکت در اعتراضات روز جهانی کارگر دستگیر شد. او به منطقه سبز (green zone) منتقل شده و برای هشت ساعت بازداشت شد تا از شرکتش در این روز بزرگ طبقه کارگر جلوگیری شود. علاوه بر آن، نیروهای امنیتی و نیروهای ارتشی منطقه های اطراف میدان تحریر و میدان فردوس در بغداد را محاصره کردند تا مردم را مجبور به ترک این مناطق کرده و از شرکتشان در تظاهراتها و اعتصابات روز اول مه جلوگیری به عمل آورند.

در حالیکه بیکاری در عراق رو به رشد است و به ۳۰ درصد میرسد، دولت هیچ کاری برای تعمیم مزایای بیکاری یا اجتماعی انجام نمی دهد و هیچ نقشی برای تهیه کار مناسب و کاهش بیکاری ندارد. در واقع، دولت حملات خود بر علیه طبقه کارگر را افزایش میدهد، زمانی با جلوگیری کردن از تشکل یابی کارگران، دخالت در پروسه تشکل اتحادیه، و ممانعت از اعتراضات و تظاهراتها، و در موارد دیگر از طریق اعمال قوانین ارتجاعی بر علیه کارگران و زحمتکشان. حمله به کارگران و

به آرامی شروع به بررسی وضع خودش کرد. من کناری ایستاده بودم و او را نگاه می کردم. فکش به هم دوخته شده بود و نمی توانست دهانش را باز کند، اما بعد از چند دقیقه بازرسی در حالی که سایه خفیفی از لبخند بر چهره اش گذر می کرد از لای دندانهایش به آرامی گفت. حداقل هنوز دست راستم را دارم و می توانم طراحی کنم. (رحمان در انتشارات کار می کرد و طرحهای قشنگی می کشید). من



اخباری از شهرهای کردستان

دست نمی باشد.

گزارشی از وضعیت بازداشت شدگان مراسم روز جهانی کارگر ۲۰۱۲ سنندج

بر اساس گزارشهای رسیده به کمیته برگزار کننده مراسم اول ماه مه ۲۰۱۲ سنندج، خانوادههای بازداشت شدگان مراسم روز جهانی کارگر، با مراجعه به نهادهای قضایی و امنیتی و پیگیری وضعیت عزیزان بازداشتی خود، با جوابهای سریالاً و غیر مسئولانه کارگزاران مربوطه مواجه شدهاند. به صورتی که به خانواده ها اعلام نموده اند، بازداشت شدگان به ستاد خبری اداره اطلاعات، جهت بازجویی های لازم منتقل شده و تا بیست روز آینده نیازی به مراجعه خانواده های آنها به ستاد خبری نمی باشد؛ زیرا اداره اطلاعات از پاسخگویی به آنها خودداری خواهد ورزید.

بدین وسیله کمیته برگزار کننده مراسم اول ماه مه ۲۰۱۲ سنندج، موکداً خواستار آزادی بدون قید و شرط بازداشت شدگان مراسم روز جهانی کارگر سنندج بوده و حمایت تمامی کارگران و فعالین کارگری و نهادها و تشکلهای مدافع حقوق کارگر را در محکومیت ادامه ای بازداشت کارگران سنندج را خواستار است.

کمیته برگزار کننده مراسم اول ماه مه ۲۰۱۲ سنندج ۱۴ اردیبهشت ۹۱

خبری از دستگیر شدگان اول ماه مه سنندج

پیرو گزارش قبلی، در ارتباط با برگزاری مراسم روز اول ماه مه و سرکوب وحشیانه کارگران توسط نیروهای امنیتی و گارد ویژه و بازداشت کارگران حاضر در مراسم، تا این لحظه مشخصات هفت نفر از بازداشت شدگان به اسامی: فرهاد زندی، حمید طایرمرادی، زاهد بنفشی، فرزاد حسین پناهی، محمد لطیفی، شیرکو کردی و هوشیار، به دست کمیته برگزار کننده مراسم سنندج رسیده است و هیچ اطلاع دیگری از سایر بازداشت شدگان در

را در میان کارگران برگزار کردند؛ مراسم مورد تشویق و تائید کلبه حصار در آن میدان قرار گرفت. قابل ذکر است که محمود صالحی سخنران این مراسم بود. مراسم حدود ۴۰ دقیقه طول کشید و بعد از سخنان محمود صالحی، کارگران حاضر در این مراسم با تشویق وی، او را از آن منطقه دور کردند.

ماموران لباس شخصی و نیروی ویژه که از چند روز قبل در شهر سقز مستقر شده بودند و قرار بود هر گونه مراسم مستقل را سرکوب کنند، بعد از يك ساعت با خبر شدند و آن منطقه را محاصره و از رهگذرانی و مغازه دارانی که در آن حوالی بودند ستوال می کردند که آیا محمود صالحی در این بازار سخنرانی کرده است؟ به این ترتیب بعد از چند ساعت محاصره بازار و بازجویی از مردم، مامورین محل را بدون اینکه کسی دستگیر شود ترك کردند.

کمیته ی هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری ۱۴ اردیبهشت ۹۱

دستگیری محمد علی محمدی کارگر ساختمانی شهر سنندج

محمد علی محمدی کارگر کچ کار ساختمانی یکی از اعضای اتحادیه آزاد کارگران ایران بیش از دو ماه است در زندان بسر میبرد. طبق خیرهای ارسالی به سایت اتحاد، محمد علی محمدی کارگر ساختمانی شهر سنندج در روز ۲۵ بهمن ماه سال ۹۰ به اداره اطلاعات این شهر حاضر و از همان جا روانه زندان میشود. مامورین اطلاعات با تهدید خانواده ی این کارگر را از اطلاع رسانی منع کرده بودند ولی بعد از گذشت بیش از ۲ ماه از دستگیری وی کماکان وضعیت این کارگر بلاتکلیف میباشد و مسئولین مربوطه هیچ پاسخ روشنی به خانواده ی وی نداده اند.

اتحادیه آزاد کارگران ایران ضمن محکوم کردن احضار و تهدید اعضای خود و فعالان کارگری، خواهان آزادی بی قید و شرط محمد علی محمدی و دیگر کارگران

محمد علی محمدی از اعضای ...

از صفحه ۱

میخواهد این دستگیرها هزینه کمتری برایشان داشته باشد و اعتراض اجتماعی در پی نداشته باشد. باید با اطلاع رسانی وسیع و پخش خبر دستگیری ها و انتشار عکس و مبارزات این فعالین این سیاست جمهوری اسلامی را خنثی کرد. تنها با این کار است که میشود بیشترین حمایت مردم را در مبارزه برای آزادی کارگران زندانی و زندانیان سیاسی جلب کرد. اعتراضی جهانی به راه انداخت و مقابل

۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۱
۷ مه ۲۰۱۲

دریند میباشد. اتحادیه آزاد کارگری ایران - ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۹۱

نیروهای نظامی مرابان با ماشین ۳ جوان کارگر این شهر را با اتوموبیل زیر گرفته و بشدت زخمی می کنند.

روز دوشنبه ۳۰ آوریل نیروهای انتظامی شهر مرابان در نزدیکی آتش نشانی دنبال ۳ جوان موتور سوار می افتند که این ۳ جوان کارگر بودند و برای نهار در حال برگشت به خانه بودند که نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی تا شهر آنان را تعقیب و سرانجام به شیوه ای وحشیانه با اتوموبیل خود آنها را زیر می گیرند.

به گفته شاهدان این ۳ نفر مرتکب هیچ عملی نشده بودند که



همکار نشریه ایسکرا: آوات فرخی

E-Mail: awat.farokhi@yahoo.com

مرگ بر جمهوری اسلامی، زنده باد جمهوری سوسیالیستی!